



آرزوی قدرت

جلال‌الله احد





آرزوی قدرت

نویسنده: جلال آل احمد
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی



آرزوی قدرت

زیره چی هنوز از پله های سر بازار بالا نرفته بود و خودش را به خیابان نرسانده بود که باز به یکی از این تفنگ به دوش ها برخورد و بیشتر ناراحت شد. تجارت خانه ای که زیره چی در آن کار می کرد همان سر بازار بود و او از تجارت خانه که در می آمد می خواست به تلگراف خانه برود و همان از در تجارت خانه که بیرون می آمد باز ناراحت شده بود. از این که نمی توانست حروف ماشین شده تلگراف را بخواند باز غصه اش شده بود. ولی این غصه اش را زود فراموش کرد و به سرباز تفنگ به دوش فکر می کرد که فکرش را ناراحت تر کرده بود.

زیره چی مدت ها بود هر وقت در کوچه و خیابان چشمش به تفنگ روی دوش یک سرباز یا ژاندارم می افتاد ناراحت می شد و خودش هم نمی فهمید چرا. یعنی ناراحت که نمی شد اضطراب مخصوصی به او دست می داد و

چندشش می شد. رنگش می پرید و چند دقیقه ای می ایستاد و یا دنبال آن سرباز یا ژاندارم چند قدم می رفت و بعد هم اگر واقعه ای اتفاق نمی افتاد و چیزی او را به حال خودش باز نمی گرداند معلوم نبود تا چه وقت به همان حال می ماند و به تفنگ روی دوش آن سرباز یا ژاندارم مات زده نگاه می کرد.

در این گونه مواقع زیره چی پس از اینکه به حال خود باز می گشت و می خواست دنبال کار خود برود تصمیم می گرفت و بعد در باره این مساله فکر می کرد و سرانجام به نتیجه ای برسد. یعنی فکر کند که چرا هر وقت چشمش به یک تفنگ می افتد این طور از خود بی خود می شود؟ اضطرابی به او دست می دهد و دست و دلش هم می لرزد؟ و خودش را فراموش می کند.

زیره چی می خواست اولاً بداند چرا این حالت به او دست می دهد و بعد بفهمد که اصلاً در چنین مواقعی چه طور می شد؟ چه حالتی به او دست می دهد؟ امید انتظار وحشت ترس یا آرزو... و سرانجام وقتی چشمش به یک تفنگ می افتد چه جور می شود؟ چه چیزی می شود؟ این را می خواست بداند.

یک بار با یکی از رفقای خود در خیابان شاه آباد به یکی از همین تفنگ به دوش ها برخوردند. او باز بی اختیار شد و قدم هایش خود به خود آهسته گردید و مات و مبهوت به تفنگ نو براق روی دوش نظامی زل زده بود و نگاه می کرد. وقتی رفیقش که از او جلو افتاده بود ملتفت شد برگشت بازوی او را گرفت و با خود کشید و دوباره راهش انداخت و او خود به خود و بی این که رفیقش چیزی از او بپرسد در تفسیر این حرکت غیر عادی گفته بود:

- دیدی چه تفنگ قشنگی بود؟!

وقتی این حرف را زده بود هنوز از زیر گوش آن که تفنگ به دوش داشت دور نشده بودند و آن نظامی که خود تفنگ داشتن وادارش می کرد خیلی بدگمان باشد ناچار به این حرف او با بدگمانی نگریسته بود و او وقتی با رفیقش دور شده بود مدتی پاشنه پای آنها را با کنجکاو و انزجار نگریسته بود. رفیقش بعد وقتی که خواستند پایین لاله زار از هم جدا شوند این را برایش گفت. گفت که نظامی چه طور آنها را با بدگمانی نگاه کرده بود...

زیره چی همان طور که از پیاده روی ناصر خسرو به زحمت به سمت بالا می رفت و از میان مردمی که شانه به شانه هم و با عجله می آمدند و می رفتند می گذشت به همین فکر می کرد. فقط در همان دقیقه ای که چنین برخوردهایی دست می داد ممکن بود عاقبت این تصمیم را عملی کرد.

خود او این را سرانجام فهمیده بود و روی همین اصل تصمیم گرفته بود امروز چنین فرصتی دست داد از فرو رفتن در آن حالت جذبه و شوقی که فکر او را به خود مصروف می داشت و در فراموشی گمش می کرد اجتناب کند، کمی هوشیارتر باشد تا بتواند دست آخر تصمیم خود را عملی کند.

تازه به شمس الاماره رسیده بود که باز به یک جفت از این تفنگدارها برخورد. آنها وسط خیابان بودند و او از پیاده رو می رفت. خواست به آن سمت برود ولی خیابان خیلی شلوغ بود و او ترسید و گذشته از آن یک ردیف ماشین و اتوبوس میان او و تفنگ به دوش ها فاصله شدند و او ناچار از تصمیم خود

منصرف گشت و همان طور که می رفت دنباله افکار خود را نیز رها نمی کرد.

زیره چی وقتی بچه بود یک روز که خانه خلوت بود و او توی بساط خرده ریز عمویش می گشت یک سر نیزه زنگ زده کج مثل چاقوهای ضامن دار ولی خیلی بلندتر پیدا کرده بود. عمویش می گفتند وقتی او هنوز بچه بوده است خودش را چیز خور کرده بود و یک روز صبح نعش سیاه شده و از شکل برگشته ی او را پشت در بسته اتاقش یافته بودند. خود او هیچ خاطره ای از عمویش نداشت و عاقبت هم نفهمید که چرا خودش را چیز خور کرده بوده است. ولی از وقتی که آن سر نیزه را پیدا کرده بود نمی دانست چرا در فکرش هی سعی می کرد میان این سر نیزه کج و زنگ زده و چیز خور شدن عمویش رابطه ای پیدا کند.

نمی دانست چرا آن اوایل هر وقت چشمش به سر نیزه اش می افتاد توی فکر عمویش می رفت. یادش بود در همان اوان که پدرش او را از مدرسه در آورده بود و به بازار گذاشته بود می خواست از پدرش بپرسد که چرا عمو خودش را با سر نیزه اش نکشته بوده که زودتر راحت شود و چرا خودش را چیز خور کرده بوده و از شکل انداخته است؟ ولی از ترس اینکه مبادا پدرش بفهمد سرنیزه عمویش را برداشته از این سوال در گذشته بود.

زیره چی به قدری در افکار خود و خاطرات کودکی فرو رفته بود که ملفت نشد از پهلوی یک جفت تفنگ به دوش دیگر رد شده است و همان طور که از پیاده رو خیلی آهسته می گذشت در افکار خود نیز غوطه می خورد.

دنباله افکارش داشت خیلی دراز می شد. هنوز به باب همایون نرسیده بود.

پیاده رو هنوز شلوغ بود و او از فکری به فکر دیگر می پرید.

زیره چی مدت ها بود که زن گرفته بود و حالا سه تا بچه داشت ولی هنوز سر نيزه کج عمویش را توی صندوقچه بساط خرده ریز خود حفظ کرده بود و هر وقت فرصت می کرد و زن و بچه اش خانه نبودند می رفت سر صندوق درش می آورد و مدتی به دسته و تیغ آن ور می رفت. به دقت پاکش می کرد که دیگر زنگ نزند.

اما امروز که ورقه تلگراف تجارت خانه را به تلگراف خانه می برد تا برای هند مخابره کند وقتی دید دیگر نمی تواند حروف لاتین را بخواند باز دلش تنگ شد. اگر هم می توانست مثل پیش الفبای فرنگی روی ورقه را بخواند معنی آن را نمی دانست.

زیره چی از باب همایون مدتی بود که گذشته بود و به دارالفنون چیزی نداشت. پیاده رو کم کم خلوت می شد و او دم به دم منتظر برخورد با یک نظامی تفنگ به دوش بود و همان طور که می رفت یک بار دیگر به یاد سرنیزه کج خودش افتاد و با این یاد آوری همه خاطره هایش را که از سرنیزه و تفنگ و خوابی که دیده بود و نفت لامپایی که آن روز روی زمین ریخته بود و مادرش که وقتی عصر برگشته بود دعوایش کرده بود به یاد آورد و بعد هم به خاطرش رسید که در این باره تصمیمی دارد که عاقبت باید عملی اش کند.

دم در دارالفنون در خلوتی پیاده رو سرانجام به یک نظامی برخورد. پا آهسته کرد و بی اعتنا دنبال نظامی راه افتاد. نظامی تفنگ سر نیزه دارش را به

دوش چپش انداخته بود و دستش را به سینه قنداق تفنگ حمایل کرده بود و از توی مال روی خیابان کنار جوی آب رو به بالا می رفت و آهسته بی اینکه توجه او را جلب کند دنبالش برود و تفنگش را درست واریسی کند و به احساسات خودش برسد.

زیره چی گر چه از همان اول ته دلش راضی بود نبود که کفالتش درست شود و از خدمت نظام معافش کنند با همه بدگویی هایی که میرزای تجارت خانه شان از زندگی سربازخانه کرده بود او باز برای زندگی سربازی خود خیال ها تراشیده بود ولی عاقبت از طرف تجارت خانه هم اقدام کرده بود و او که موقع مشمول شدنش بچه هم داشت ناچار کفیل شناخته شد و گرچه ظاهراً راضی بود ولی باز ته دلش خیلی مایل بود که چند صباحی در سربازخانه زندگی کند.

او آرزو داشت از نزدیک با زندگی نظامیان آشنا شود و در کنار آنها چند روزی زندگی کند و بتواند تفنگ آنها را لمس کند و آن پوتین های سنگین را بپوشد.

از ورود به زندگی نظامیان یک مقصود دیگر هم داشت. اینکه بتواند سر نیزه بی کار افتاده خودش را عاقبت به کاری بزند. آخر تا کی در صندوقچه اش گرد بخورد؟

نظامی تفنگ به دوش تا آخر حد کشیک خود را پیمود و برگشت و چشمش به زیره چی افتاد که از پشت سر او می آمد. ولی چیز ملتفت نشد.

زیره چی دو سه قدم دیگر رفت. بعد ایستاد. کمی صبر کرد و آن وقت برگشت و دوباره پشت سر نظامی به راه افتاد. باز در فکرهای خود غوطه ور بود و همچنان دنبال نظامی قدم بر می داشت. وقتی خوب آرام شد به خودش گفت (این تفنگا انقد قشنگند که آدم همین طوری دلش می خواد یکیش را داشته باشه) و بعد فکر کرد که چه خوب بود این تفنگ مال او بود و او می توانست سر نیزه کج خودش را که مدت ها پیش به زحمت زنگش را پاک کرده بود سر آن بزند و روی دوشش بیندازد و... و همین طور فکر می کرد که نظامی تفنگ به دوش باز برگشت و این بار که او را دید شک برش داشت. کمی او را خیره خیره نگاه کرد و بعد رفت.

زیره چی ول کن نبود. ولی دیگر این بار نمی شد به عجله برگشت. همان طور که نظامی باز داشت پایین می آمد پیاده رو خلوت تر شده بود. او صبر کرد تا نظامی دوباره به بالا برگشت و آن وقت با احتیاط نزدیک شد و دنبالش افتاد. ولی این بار با ترس و لرز دنبال نظامی افتاد. دلش می تپید. خیلی دلش می تپید و نمی دانست از چه می ترسد. ولی هنوز دو قدم دنبال نظامی نرفته بود که تفنگ روی دوش نظامی تکان خورد و نظامی یک دفعه ایستاد! روی پایش جور عجیبی چرخ خورد و زیره چی تا آمد بفهمد که چرا این همه فحش و ناسزا می دهد یک پاسبان هم از راه رسید و دوتایی او را به کلانتری بردند.

زیره چی را چهار روز بعد آزاد کردند در حالی که او به خاطر صندوقچه بساط خرده ریزش بیش از همیشه مضطرب بود.

وقتی در آهنین زندان پشت سر او صدا کرد و بسته شد و او پادوی تجارت خانه اش را دید که در انتظارش ایستاده روی پیشانی اش از خجالت عرق نشست.

در شهر مدت ها بود حکومت نظامی برقرار بود و می بایست جان و مال مردم را از هر گونه خطر احتمالی حفظ می کردند. زیره چی را هم لابد به همین علت گرفته بودند.

زیره چی خیلی دلش می خواست سوال هایش را از پادوی تجارت خانه شان بپرسد. ولی خجالت می کشید. حتی از اینکه داشت هم پا راه می رفت خجالت می کشید. حس می کرد که کوچکتر از او شده است. ولی پسرک پادو گویا چیزی می دانست و مثل کسی که حوصله اش سر رفته باشد و تحمل این سکوت را نداشته باشد همان طور که پا به پای زیره چی می دوید زیر لب گفت:

- پدر سگا خونه تون رو هم گشتند!

و زیره چی بی اینکه بفهمد چه می گوید گفت:

- می دونم.

و آشوب دلش دو چندان شد. چه چیز را می دانست؟ از کجا می دانست. زیره چی به بازار نرفت و پادوی تجارت خانه را به بازار روانه کرد و به او گفت که تا ظهر خودش را به بازار خواهد رساند و به عجله راه خانه شان را در پیش گرفت.

زیره چی دیگر به هیچ چیزی فکر نمی کرد. حالا همه اش در فکر صندوقچه بساط خرده ریز خودش بود که نمی دانست چه بلایی به سرش آمده است. همه اسرار او از دوران کودکی تا به حال که زن و بچه دار شده بود در این صندوق نهفته بود.

از کوچه و پس کوچه ها انداخت و با عجله خودش را به خانه رساند. در خانه همه منتظرش بودند. دیشب از تجارت خانه خبر داده بودند که فردا آزاد خواهد شد. و حالا همه چشم به راه دوخته نشسته بودند.

در باز بود و او یکسره وارد شد. از دالان پایین آمد. از بغل پسرش که نمی دانست از وجد و شعف چه کار کند گذشت و بی اعتنا به گریه های زنش که معلوم نبود از روی خوشحالی بود یا چیز دیگر و بی توجه به همه اهل خانه که یک باره دور او ریختند و سوال های پی در پی شان روی لب ها خشک شده بود و بی اینکه به سلام کسی جواب دهد یک راست به طرف صندوق خانه رفت. همه توی اتاق دور هم جمع شده بودند و ساکت ایستاده بودند و کسی جرات نداشت چیزی بگوید و او را از آنچه گذشته بود خبر دار کند.

زیره چی در صندوق را به عجله و با سرو صدا به عقب انداخت. در سخت به دیوار خورد و دوباره برگشت... ولی سرنیزه نبود... در صندوق روی دست زیره چی فرود آمد و او دیگر چیزی نمی فهمید. مثل اینکه طاق صندوق خانه خراب شده و روی سر او ریخت. مثل اینکه یک نظامی تفنگ به دوش با قنداق تفنگش به سر او کوفت و یا مثل اینکه با همان سر نیزه از عقب به سر او فرو کردند و او

گیج شد و همان طور که قفل در صندوقچه اش در دستش مانده بود روی کف
صندوقچه اش در دستش مانده بود روی کف صندوق خانه بی هوش افتاد.

عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ

ساعت : ۱۹/۴۶

روز : یکشنبه

۱۹ / آبان ماه / ۱۳۹۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدی